

سنگ مردمی بسر برد و آشنا شود
 و ز آدمی نیاید جز نیش کژدمی
 در کشوری که این ثمر دانش است و علم
 پیداست کاندیار که جایست و مردمی
 نفرین بر آن کسی که در این ره چو من برد
 ز جری بدین گرانی و اجری بدین کمی !

۲۳۱۱۲۷ تهران



بیرق ایران

بر بام شرکت نفت!

۱

شعله‌ور، سوزان، چون آتش، گرم

گرمتر از همه تابستانها

نورخورشید بسحرا می‌تافت

در دل کوره نخلستانها

بر لب رود، چو دریای طلا

غلط میخورد نیستان از دور

لابلای نی، چون آتش تیز

شعله‌ها میزد سرچشمه نور

شاد و سرمست و کف آورده بلب

هژده می برد بدریا کارون

که سحر کشتی دریا سالار

گشت از باد بدریا وارون

لشکر موسی از آب گذشت

قوم فرعون فرو رفت به نیل

آخراز کجروی پیل زمان

مات شد بر لب دریا «چرچیل»

جوش میزد بدل کارون آب
 در لب کارون خلقی جوشان
 بود پیدا شغب رستاخیز
 در دل مقبره خاموشان !

لب پرازهلهله ، جان پرفریاد
 چشمها بر سر بامی نگران
 که بر آن بیرق ایران میکوفت
 دست چرب و خشن کارگران
 اشکها از خوشی و شادی و شور
 گشته بر گونه مردان جاری
 بانگ بیزاری از « شرکت نفت »
 رفته زیر افق زنگاری

رزمناوی خشن و خیره و مست
 آمده، بر لب دریا مانده
 کس نیندیشد از کینه و قهر
 که کنون غرق شده، یا مانده !

خشم صد ساله چو دریای گران
 کف نشسته بلب ایرانی
 ناو، ای ناو سیه بخت ! بدان
 خشمگین دریا، شب طوفانی !

دمبدم غرّش يك دريا خلق
 گشته با هشت گره کرده بلند
 شهر چون شیر بخود می پیچید
 حذر از شیر در افتاده ببند

راست گفتی که همه «آبادان»
 نبت و باروت بهم ریخته است
 جنگ اینجاست که گرنهره زند
 صلح از عالم بگریخته است !

۱۱

خون بجوش آمده ، اما آرام
 کارها همه بر میگشتند
 چون فرمان «مصدق» شب و روز
 دور از فتنه و شرمیگشتند

«مکی» امروز بایشان گفته است
 که بیایند و زجا در نروند
 زاتش حیلۀ بیداد گران
 هر چه جوشد دلشان ، سر نروند

نکند کار گری خشم آگین
 سر کشد بپایه از فرمانی
 یا کند جنگ و جدالی بر پا
 که شود پیرهن عثمانی !

از قضا کار گری بر سر کار
هر چه کوشید کمی دیر رسید
کار فرمای فرومایه پست
خشمگین آمد و چون شیر رسید

گفت : دیوانه کجا بودی ؟ - گفت :

روی این بام و ترا میدیدم

گفت : بر بام چه میکردی ؟ - گفت :

بیرق ایران میکوبیدم

گفت : ز آنکار خوشتر آمد ؟ گفت :

هر چه پنداری از آن بیشترك

گفت : این کار توهم اینجا ماند !

شانه انداخت ؛ که یعنی بدرک !

چهره لندنی دیوانه

گشت چون آهن تابیده کبود

سیلی سختی بنواخت بر او

که دل کارگران شد پر دود

بانگ برخاست ز هر سو که بزن

بیم از این احمق حمال مکن

بزنش ، ما همه دنبال تو ایم

نام يك ملك لجن مال مکن !

کارگر آنطرف روی گرفت
 که بزن باز، که بازت تزنم
 «مکی» امروز نگفته است بزن
 خشم خود گر نخورم چون تو زنم!



آفرین بر تو توانا مردی
 که خوری سیلی و سیلی تزی
 و ندر آن دم که خدا نیست بیاد
 باز در یاد و هوای وطنی!

غم مخور زانکه دگر دیر نماند
 کارزوی تو بر آورده شود
 وین سگ سفله که شیر فلک است
 سگ این کانخ و سرا پرده شود!

بر مرگ رشید یاسمی

باغ ، امسال ، برگ و بارنداشت
هیچ سالی چنین بهارنداشت
گل بختدید و نو بهار نبود
باغ بشکفت و غیر خارنداشت
باد ، یکچند گل زیستان برد
بوستان دید ، صد هزار نداشت
شیر گردون شکار خوبی کرد
سالها اینچنین شکار نداشت
نظم ، جان داد و غیر جان دادن
چاره‌ای درغم «بهار» نداشت
نثر ، خود کشت و بی «هدایت» هم
راهی الای انتحار نداشت
رفت دنبال نثر و نظم ، رشید
که جز این در جهان شعار نداشت
در دل خاکها غبار گرفت
آن دلی کز حسد غبار نداشت

ای رشید عزیز من که هنوز
 روی تو رنگی ازمزار نداشت
 زود کردی سفر، که شهر سخن
 چون تو بسیار شهریار نداشت
 هر چه اندیشه میکنم با خود
 مرگ، درخانه تو بار نداشت
 تاری از موی تو سپید نبود
 ماهی، از بوسه تو عار نداشت
 کس چه داند! بسا دلا که هنوز
 بر سر عشق تو قرار نداشت
 کار مرگ تو، هیچ جز این نیست
 که جهان کارش اعتبار نداشت
 بر تو نالید شر و بود سزا
 زانکه کس چون تو اش بکار نداشت
 بر تو گرید شعر و حق با اوست
 که کسی چون تو حقگزار نداشت
 داشت، دوشینه دفتر مسعود
 اشک و آهی که در حصار نداشت *
 دل من ناله هاشنید از وی
 کانچنان ناله انتظار نداشت

مرثیت های او بمرگ رشید ۱
 هیچ آنمایه بانگ زار نداشت
 داغ سید حسن بسینه او ۲
 هرگز این شعله و شرار نداشت
 خوار نگرفت هیچ ، مرگ ترا
 هرکسی نظم و نثر ، خوار نداشت
 بر تو گریم از آنکه ملک سخن
 چون تو بس مرد نامدار نداشت
 برهنه گریه ها کنم که هنر
 چون تو فرزند بیشمار نداشت
 دستیار سخن شما بودید
 چشم واکرد و دستیار نداشت
 بیستی آرم بمرگت از مسعود
 کانچنان بیت شاهوار نداشت :
 « ماتم روزگار داشته ام »
 « که دگر چون تو روزگار نداشت »
 ورنه گریه بمرگ تو نه سزا است
 زانکه کس عمر پایدار نداشت

۱- رشیدالدین نام پسر مسعود سعد است که پدرش مسعود بمرگ او مرثیه ساخته.
 ۲- سید حسن غزنوی از شعرای معاصر مسعود است که مسعود بمرگ او مرثیه گفته.

گریه بر این دیار باید کرد
 که تنی، فکر این دیار نداشت
 کس در این باغ، شاخ نو ننشاند
 کس در این کشت، روی کار نداشت
 لاجرم هر بزرگی از وی رفت
 جانشین بزرگوار نداشت !
 وای بر جنگلی که هر کهنش
 شاخه‌ای تازه در کنار نداشت !

۳۰ ر ۲۶ تهران



قیافه اقلیت و دولت

از پشت رادیو

آقا ... آقایان ... آقایان ... اج ...
اج ... اجازه بدهید ... آقایان !
مجلس است اینجا ... مجلس ... معج ... اس
نیست : ... غوغا ... این ... این جا ... شایان !



این «مصدق» بود ؟ ! این مجلس بود ؟ !
خیره شد چشمم ، لرزید تنم !
تکه نان بگلویم پیچید
زهر شد زهر ، غذا در دهنم !



آقا ... اج ... آقا ... اجا ... آقا ... اج ...
حرف را عربده ها می برید
مجلس آنروز چو يك گله شیر
بر رئیس الوزرا می غرید !

نعره‌ای از وسط عربده‌ها
 پخش میشد که : هنوزت بس نیست؟!
 تو نبودی که بمردم گفتی
 مجلس آنجاست ، در اینجا کس نیست؟!!

مجلس آنجاست ؛ بهارستان است !
 پس برو آنجا فریاد بزن
 تو که میگفتی این مجلس نیست
 هر کجا هست برو داد بزن!
 زاله‌ای جست در این طوفانها
 چون بریده نفس محتضری
 که در این ... مجلس ... تا این ... غوغاست
 بنده ... را ... نیست ... کلام ... دگری!

— به جهنم ، به جهنم ، بهتر
 منت آوردم با خواهشها!
 برو آنجا که عرب نی انداخت
 نطق کن در بر چاقو کشها!

باز هم فردا هر خوش خبری
 نعره‌ها زد که گه خنن نیست
 چون اقلیت این مجلس را
 هیچ یارای سخن گفتن نیست!



انگلستان بلا دیده هنوز
 بخیالش که جهان در خواب است
 وز اقلیت بیچاره ما
 سرخوش از عوعو در مهتاب است !

۱۰۳۱ ر ۳۰ تهران



پانزدهم
از
طیلم سگسته

روز گذشته

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه
رنگ پریده بارخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی بازی که میکشید
آهسته همچو مور بکوه گران گذشت
لغزید و نرم رفت و ز رفتن نایستاد
چون شبروی که نیمه شب از کاروان گذشت
در پشتواره اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه از همه چشمی نهان گذشت
رنگ گل و نشاط جوانی و شور عشق
پنهان نهفته بود و ز صحرا عیان گذشت
میگفت پشتواره پر مشک و پر گلش
کز نهب گلبن آمد و از گلستان گذشت
چین دگر بچهره درمازدگان گذاشت
بار دگر ز غارت سیمین بران گذشت
پر بود دامنش ز ورقهای عمر خلاق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت

زیبائی و شکوه جهانی بدوش خویش
 آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت
 من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
 سی سال راء من زد و اندر امان گذشت
 بود از فسون او که غم پیریم رسید
 هست از فریب او که امید جوان گذشت
 دامن او گرفتم و برداشتم خروش
 با سوزشی که آتش آن زاسمان گذشت
 کای دزد خیره چشم ! خدارا ، دمی بیای
 کز آنچه میبری نه باسان توان گذشت
 عمر من است و عمر جهانی بدوش تو
 آهسته تر ، که باتو درنگ زمان گذشت
 زین پشته های پر گل و سنبل که میبری
 بس رنگ گل که از رخ چون ارغوان گذشت
 هر جا گلی شکفته خزان دید ، از تو دید
 کز حیلۀ تو مهر نماند و ابان گذشت
 بس جعد چون شبه که ز گشت تو شد سپید
 بس مرغ جان که پر زد و از آشیان گذشت
 طومار عمر خلق چه پیچی بیای جور؟
 سودی نبرد آنکه براه زیان گذشت!

خندید روز و گفت که ما هر دو رهرویم
 جنبش زتیر نیست اگر از کمان گذشت
 بر ما کمان هر زگی و رهزنی خدایست
 بیچاره آنکسیکه ز ما بد کمان گذشت
 ما نردبان غرقه دنیای دیگریم
 بر بام شد هر آنکه از این نردبان گذشت
 دانا ز راه مرگ نترسد؛ که راه مرگ
 پیچید و ازدوقید زمان و مکان گذشت
 یا از میان هستی جاوید سر کشید
 یا در میان نیستی جاودان گذشت
 فرخ کسیکه بود و چو من تیرگی زدود
 با روشنی بزاد و بدو از میان گذشت
 این گفت و جان سپرد و شباهنگ ناله کرد
 فریاد زد که : روز دگر از جهان گذشت !

۲۹ ر ۱۰ ر ۲۳ تهران



بیشه

موج زنان همچو پرندی سپید
مانده سپیده دم بر روی شب
ریخته بر گردن سیمین صبح
تیرگی خرمن گیسوی شب

هست هویدا شبی ز آنچه هست
روشنی آمیخته با تیرگی
این يك ، هر لحظه شود ناتوان
آن يك هر لحظه کند چیرگی

يك دوسه اختر که ز چشمان شب
از مرثه صبحدم آویخته
چون دوسه یاقوت درخشان سرخ
غلت زنان در ته جو ریخته

باد نهان گشته ببرگ چنار
چنگ فرو برده بگیسوی بید
عمدا بوئیده و بالا زده
دامن بید از بر زانوی بید

خون شفق ریخته در موج آب
 رد شده از زیر پرغازها
 نرم تکان خورده جگنهای خشک
 خواننده بزیر و بم آوازاها

کبک دری وقت سحر تا بصبح
 صد ره بر دشت شیخون زده
 چنگ زده خرمن دهقان باآز
 پنجه پا در قدح خون زده

گاه از آن دور ؛ از آن دور دست
 لکه ای از ابر هویدا شود
 پیچد و پیش آید و ریزد بآب
 صدها مرغابی پیدا شود !

آب ، نخست ابرو درهم کشد
 تند پراکنده شود در هوا
 در دهن خشم برد زان سپس
 تا گلوی مرغک فرمانروا

موج زند آنگه بر سطح آب
 سرخ ، هزاران دهن و اشده
 باد بصیاد برد نرم نرم
 قصه آن گوشه غوغا شده

آورد از جنبش هر گی نشان
 خم شدن نرم جگن های پیر
 شعله ای از دور درخشد چو برق
 وز دهن شعله جهد بانگ تیر

سگک بشنا افتد و چوپان دود
 کوه کشد عربده چون پیل مست
 بال زند کبک و پیرد عقاب
 خار کنک تیشه اش افتد زدست

خر گوش از خراب جهد ناگهان
 گیج و بلا دیده بصحرا شود
 جست زنان از ره پنهان و دور
 در دهن تیر هویدا شود !

باد فرو پیچد در بیشه زار
 همه ای نرم و گوارا کند
 کبک گریزان شده از پیش تیر
 قهقهه در سینه خارا کند

چلچله ای تندتر از گشت چشم
 سینه کشان آید از سوی ده
 در بر چوپانک عاشق برد
 گوئی پیغام ، زبانوی ده !

کم کم بیدار شود چشم ناز
 بال زند کم کم پروانه ای
 گردد اندر بی قوت و غذا
 چرخ زنان سرها بر لانه ای

چشمه خورشید بریزد بابر
 موج در آن پرده ناز افکند
 روی چمن هر علف کوتاهی
 ناز کند ؛ سایه دراز افکند

محو شود چهره تاریک شب
 رقص کند نور زبالا و پست
 مهر ز کوه آمده ، افتد بآب
 فرخ آنجا که دو خورشید هست !

۲۴۳۴۲۸ تهران



از آنجا که بر میگشتی

چو بر میگشتی از آنجا که دانم
نبودم من - تو از من یاد کردی؟!
نگاهی کنجکاو و روشنی بخش
در آن تاریکی بیداد کردی!؟

گذشت از خاطرت یک لحظه این فکر
که امشب از چه دنبالم نیامد!؟
چرا سوی قفس ترسان و لرزان
شتابان، مرغ بی بالم نیامد!؟

بتاریکی کسی چون پیش آمد
نگفتی اوست، در این گفتگو نیست!؟
چو پیش آمد و از پهلویت رفت
نگفتی در دلت افسوس، او نیست!؟

خبر داری که در آن لحظه از دور
به چشم روح میدیدی برویت!؟
اگر آنجا نمیدیدی تنم را
دلم پرمیزد و میکرد بویت!؟

در آن سنجاب نرم عافیت سوز
 نیچیدی تن چون قاقم خویش؟!
 نیشاندی دوباری از پی ناز
 بدو سو گیسوی سرد در گم خویش!؟

چو آن باد سبکسر نعره برداشت
 نگفتی زیر لب آهسته : سرد است!؟
 چو آن خاشاکها چرخید بر خاک
 نبستی دید گانت را که گرد است!؟

چو بر هم زد نسیمی گیسوانت
 نرنجیدی؟ جبین در هم نکردی!؟
 چو آن طفل گدا در کوچه نالید
 نترسیدی؟ چو آه ورم نکردی!؟

نخستین چند گامی ره رفتی؟
 چو رفتی چند گامی ، بر نگشتی!؟
 پیشیزی چند در دستش نکردی؟
 چو برگشتی بچشم تر نگشتی!؟

در اینجا ناگهان در ابر تاریک
 مرا غمگین و سرگردان ندیدی!؟
 پس آنکه در هلال مه که تایید
 دگر بارم خوش و خندان ندیدی!؟